



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



عمران
علیه السلام

www. **Ghaemiyeh** .com
www. **Ghaemiyeh** .org
www. **Ghaemiyeh** .net
www. **Ghaemiyeh** .ir

سکافخار

از مجموعه کتب های سبز

توزیع میکنیم در این کتاب های سبز

کتاب را برگزیدید به دوست پخش کنید در هر مکانی که گشتید



سرودار سالک

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

پیک افتخار ۴ - سردار سالک: خاطراتی از زندگی سردار شهید دکتر مصطفی چمران

نویسنده:

علی پاک

ناشر چاپی:

کتاب مسافر

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۶	پیک افتخار ۴ - سردار سالک: خاطراتی از زندگی سردار شهید دکتر مصطفی چمران
۶	مشخصات کتاب
۷	اشاره
۱۱	اشاره
۱۲	خاطرات: به روایت دیگران
۵۰	زندگی نامه
۵۲	فهرست منابع
۵۳	درباره مرکز

پیک افتخار ۴ - سردار سالک: خاطراتی از زندگی سردار شهید دکتر مصطفی چمران

مشخصات کتاب

سرشناسه: پاک، علی، ۱۳۵۴ -

عنوان و نام پدیدآور: سردار سالک: خاطراتی از زندگی سردار شهید دکتر مصطفی چمران / گردآوری و بازنویسی علی پاک.

مشخصات نشر: تهران: کتاب مسافر، ۱۳۸۶.

مشخصات ظاهری: ۴۸ ص.؛ ۱۱×۲۲ س م.

فروست: ستاد آیه های ایثار و تلاش. پیک افتخار؛ ۴.

... مجموعه کتاب مسافر.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۵۰۲۹-۲۲-۲

وضعیت فهرست نویسی: فاپا(برون سپاری).

یادداشت: این کتاب با مشارکت و حمایت معاونت امور فرهنگی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی به چاپ رسیده است.

یادداشت: کتابنامه: ص. ۴۷.

عنوان دیگر: خاطراتی از زندگی سردار شهید دکتر مصطفی چمران.

موضوع: چمران، مصطفی، ۱۳۱۱ - ۱۳۶۰ -- دوستان و آشنایان -- خاطرات.

موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹ - ۱۳۶۷ -- شهیدان -- خاطرات.

شناسه افزوده: ایران. وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی. معاونت امور فرهنگی

رده بندی کنگره: DSR۱۶۲۶ / ج ۸ پ ۲ ۱۳۸۶

رده بندی دیویی: ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲

شماره کتابشناسی ملی: ۱۱۱۶۶۴۹

اشاره

پیک افتخار

ستاد آیه های ایثار و تلاش

صندوق پستی: ۴۱۷-۱۷۱۸۵ . تلفن ۲۲۳۳۰۱۱۴

نشانی الکترونیکی: www.ayehayeisar.org

یک عمر سلوک

گردآوری و بازنویسی: علی پاک

تهیه شده در:

انتشارات کتاب مسافر

آدرس: انقلاب. وصال شیرازی. کوچه ناییبی. شماره ۲۹. تلفکس:

۱۹-۶۶۴۸۰۷۱۷

چاپ اول: مرداد ۱۳۸۶

چاپ:

شابک:

همه حقوق چاپ و نشر برای ستاد آیه های ایثار و تلاش

محفوظ است.

این کتاب با مشارکت و حمایت معاونت امور فرهنگی

وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی به چاپ رسیده است.

توزیع رایگان در:

هوایمائی جمهوری اسلامی ایران و قطارهای رجا

پیک افتخار ۴

سردار سالک

خاطراتی از زندگی

سردار شهید دکتر مصطفی چمران

ستاد آیه های ایثار و تلاش

بسم الله الرحمن الرحيم

امام خمینی (ره) :

چمران عزیز با عقیده ی پاک، خالص، غیروابسته به دستجات و گروه های سیاسی و عقیده به هدف بزرگ الهی، جهاد را در راه آن از آغاز زندگی شروع و به آن ختم کرد. او در جهاد، با نور معرفت و پیوستگی به خدا قدم نهاد و در راه آن به جهاد برخاست و جان خود را نثار کرد. او با سرافرازی زیست، و با سرافرازی شهید شد و به حق رسید. (۱)

ص: ۳

۱- - صحیفه ی نور، ج ۱۵، ص ۲۶. ۱/۴/۱۳۶۰

«پیک افتخار» عنوانی است برای خاطراتی آموزنده از بزرگ مردان و شیرزنان این مرز و بوم در زمانه ای که تاریکی و ظلمت می رفت تا یک بار دیگر آسمان آبی اش را دلگیر کند؛ مردان و زنانی که شرف و غیرت ایرانی مسلمان را برای همیشه معنی کردند. بی شک آنان کسانی هستند که فرزندان این آب و خاک، همواره به بالای بلندشان خواهند بالید!

کیست که نام این بزرگ مردان و شیر زنان را با افتخار و غرور بر زبان نراند!

«پیک افتخار»، تجدید خاطره ای است برای آنان که بودند و دیدند؛ و آینه ای است برای آنان که نبودند اما تشنه ی رؤیت خورشید وجودشان هستند.

ستاد آیه های ایثار و تلاش

۱.

مدیر دبیرستان با خودش فکر کرد که حیف است مصطفی در آن جا بماند. او را خواست و گفت که برود به دبیرستان البرز. قرار شد خودش با دکتر مجتهدی که مدیر آن جا بود صحبت کند.

البرز دبیرستان خوبی بود، ولی شهریه می گرفت. دکتر مجتهدی چند سؤال از او می پرسد. بعد یک ورقه می دهد دستش که مسئله حل کند. هنوز مصطفی جواب ها را کامل ننوشته بوده، که دکتر می گوید: « پسر جان! تو قبولی؛ شهریه هم لازم نیست بدهی!»

۲.

پدرمان جوراب بافی داشت. چرخ جوراب بافی اش یک قطعه داشت که زود خراب می شد و کار

ص: ۵

می خواهید. عباس قطعه را باز کرد و یکی از رویش ساخت. مصطفی هم خوشش آمد و یکی ساخت.

افتادند به تولید انبوه، یک کارخانه کوچک درست کردند. پدر دیگر به جای جوراب، لوازم یدکی چرخ جوراب بافی می فروخت.

۱.

اواخر سال اول بودیم که یکی از دانشجوها طرحی داد به دانشجویان دانشکده ی فنی که: بنویسید بهترین دوست تان چه کسی است؟

کاغذها که جمع شد و آمارها که گرفته شد، معلوم شد مصطفی بیش ترین رای را آورده است؛ چون برخورد او با همه صمیمانه بود. (۱)

ص: ۶

یکی از استادها به کراوات خیلی حساس بود. وقت امتحان که می شد، می گفت: همه باید کراوات بزنید!

مصطفی نمی زد. نه برای آن امتحان ها و نه هیچ جای دیگر؛ حتی آمریکا هم ندیدم کراوات بزنند. بنابراین وقتی علیرغم این تاکید، باز هم کراوات نبست، به استاد برخورد، او هم برای این که انتقامش را بگیرد، نمره ی بیست مصطفی را هیجده کرد!

بورس گرفت و رفت آمریکا. بعد از مدت کمی شروع کرد به کارهای سیاسی مذهبی. خبر کارهایش به ایران رسید. از ساواک پدرش را خواستند و گفتند: «ما ترمی چهارصد دلار به پسر پول نمی دهیم که برود علیه ما مبارزه کند.»

پدرش گفت: «مصطفی عاقل و رشیده . من نمی توانم در زندگیش دخالت کنم!» بورسیه اش را قطع

کردند. فکر می کردند دیگر نمی تواند درس بخواند و برمی گردد.

۶

وقتی دکترایش را گرفت، برخلاف دیگران که باید مدتی دنبال سازمان یا دانشگاهی می گشتند تا استخدام شوند، یکی از دانشگاه های معتبر آمریکا پیشنهاد داد که حاضر است با عنوان «استاد تمام»ی استخدامش کند. این اتفاق، اتفاق نادری بود؛ چون کم تر دیده شده که کسی بدون این که دوره ی «استادیاری» را گذرانده باشد، به عنوان «استاد تمام» استخدام شود.

مصطفی اما به این پیشنهاد جواب منفی داد و رفت در یک آزمایش گاه تحقیقاتی مشغول کار شد. (۱)

ص: ۸

۱- - مهدی بهادری نژاد

صبح بود؛ رفته بودیم به هتلی که در اختیار امام موسی صدر بود. امام موسی گفت: برو بین دکتر مصطفی کجاست!

رفتم و همه ی اتاق ها را گشتم. نبود. برگشتم و گفتم: نیست!

گفت: کجا را رفتی گشتی؟

گفتم: اتاق ها را!

گفت: او توی اتاق نمی خوابد. برو روی نیمکت ها را بگرد! اگر نبود، بین کسانی را بگرد که روی زمین خوابیده اند.

آمدم توی سالن؛ روی یکی از نیمکت ها خوابیده بود؛ کتش را هم کشیده بود روی سرش. (۱)

با بیسیم خبر دادند که دکتر چمران دارد با ماشین می آید دیدن تان. بچه ها با اسلحه رفتند و اتوبانی را که از بیروت می آمد، بستند. ترافیک ماشین ها کم کم بالا گرفت. مردم کنجکاو شده بودند که مگر چه اتفاقی افتاده است؟

ص: ۹

دکتر که از راه می‌رسد، تعجب می‌کند. می‌پرسد: «راه چرا بسته است؟» و نگران بچه‌ها می‌شود. سریع می‌آید خودش را می‌رساند و ماجرا را جویا می‌شود. بچه‌ها می‌گویند: به احترام شما!

دکتر دست‌هایش را بلند می‌کند و می‌گوید: «وای بر من!» و بعد خطاب به آن‌ها می‌گوید: وای بر ما! اگر این همه آدم حلال مان‌نکنند چی؟

در میان حیرت آن همه آدم، راه می‌افتد میان ماشین‌ها و سرش را از پنجره‌ی ماشین‌ها می‌برد تو و پشت سر هم از سرنشینان آن‌ها حلالیت می‌طلبد؛ هم برای خودش، هم برای بچه‌ها! (۱)

۹

گاهی گروه‌های عربی ضد مقاومت لبنان به سنگرهای مان‌حمله می‌کردند، ما عموماً مقاومت می‌کردیم و بعضی وقت‌ها هم از آن‌ها اسیر می‌گرفتیم. این اسیرها را بیشتر وقت‌ها در مؤسسه‌ی خودمان نگه می‌داشتیم.

حضور یک اسیر در مؤسسه، همیشه باعث می‌شد دکتر چمران کار را بر ما سخت کند. به

ص: ۱۰

همه چیزشان حساس بود. می گفت: دست که روی شان بلند نکرده اید؟ توهین که نکرده اید؟

درباره ی خورد و خوراک شان هم این حساسیت را داشت: نکند ضعف کرده باشند؟ برای شان صبحانه برده اید؟ شام شان به موقع بوده؟ می گفت: این ها هم مثل ما مسلمان هستند، منتهی دشمن نگذاشته روی خط اصول حرکت کنند.

این رفتار دگر باعث شده بود که خیلی از آن ها و همچنین مردم عادی جذب ما شوند. [\(۱\)](#)

۱۰

زمستان های لبنان، بخصوص جاهای نزدیک به دریا، هوا سرد می شد و ما در مؤسسه امکانات زیادی نداشتیم که خواب گاه ها را گرم نگه داریم. تنها چیزی که در اختیارشان گذاشته بودیم، همان پتویی بود که روشن می انداختند.

یک روز که هوا خیلی سرد بود، صبح که رفتم سر کلاس، از بچه ها پرسیدم: دیشب خیلی سرد بود. شماها که سردتان نشد؟

گفتند: نه!

ص: ۱۱

یکی گفت: دکتر خودش آمد لحاف را انداخت روی من!

دیگری گفت: آمد بالای سر من، دستش را گذاشت روی پیشانی ام و گفت چرا تب کردی؟

یک دفعه همه ادعا کردند که دکتر دیشب رفته بالای سرشان و با آن ها حرف زده است.

با خودم گفتم: مگر ما دیشب چند تا دکتر داشته ایم که وقت کرده بالای سر تمام آن ها برود؟! (۱)

۱۱

چند بار اتفاق افتاده بود که وقتی از این ده به آن ده می رفتیم، می دید که بچه ای کنار جاده نشسته و دارد گریه می کند. ماشین را نگه می داشت، پیاده می شد و بچه را بغل می کرد. صورتش را با دستمال پاک می کرد و می بوسید. گاهی هم همراه بچه شروع می کرد به گریه کردن. ده دقیقه، یک ربع، شاید هم بیش تر.

ص: ۱۲

۱- - سیده هیام عطفی

با ماشین خودش مجروح ها را می برد می رساند به بیمارستان. گاهی هم دوربینش را برمی داشت می رفت از محل های بمباران شده عکس می گرفت.

یک بار دوتا از بچه ها خیلی بی تابی کردند. رفتم خبرش کردم. آمد، بچه ها را بغل کرد، باهاشان حرف زد و خواباندشان. گفت: هر وقت دیدی مشکلی برای این ها پیش آمده، زود بیا خبرم کن! (۱)

برخی گروه ها به خودی ها پول می دادند تا دکتر را بکشند. یکی شان به اسم «عیسی» اتفاقاً از معلم های مؤسسه ی دکتر هم بود؛ سه چهار سالی می شد که آن جا تدریس می کرد.

دکتر وقتی متوجه قصد او می شود، می آید پیش عیسی و می گوید: می خواهم یک جای خلوت باهات حرف بزنم.

عیسی همان موقع نقشه اش را می کشد و با یک قطعه آهن سر قرار حاضر می شود. حرف شان

که گل می کند، دکتر می گوید: این قطعه آهن دستت را خسته نمی کند؟

عیسی می پرسد: چطور مگر؟

دکتر می گوید: خب، کارت را تمام کن!

در این جا عیسی می افتد به گریه. سرش را می گذارد روی شانۀ دکتر و زار زار گریه می کند. دکتر بغلش می کند و می گوید: حیف تو نبود که این قدر خودت را اذیت کردی؟ از امشب تو دوست و هم رزم من هستی! (۱)

۱۴

بعضی از گروه های رقیب همیشه در کمین بودند که به ما ضربه بزنند. دکتر اما سر نترسی داشت. می گفتیم: مواظب کمین های بین راه باش!

می گفت: عمر دست خداست.

بعضی وقت ها هم که می آمدند از مؤسسه آب ببرند؛ بچه ها را اذیت می کردند.

یک روز بچه ها دکتر را دوره کردند که: بگذار شیر آب را ببندیم!

ص: ۱۴

یکی از گروه های فلسطینی که با ما رابطه ی خوبی نداشت، به کسانی که با اسرائیل می جنگیدند، پنجاه کیلو گوشت می داد. دکتر گفت: بروید بگیرید!

من گفتم: ما به این گوشت احتیاج نداریم. این ها انقلابی نیستند و کارشان هم اذیت کردن ما است.

گفت: حرف هایت درست است؛ اذیت می کنند. اما با اسرائیل هم می جنگند؛ همین یعنی مبارزه، یعنی انقلابی بودن. اگر می بینی چند نفرشان اذیت می کنند، نباید این را به پای همه شان نوشت. ما فقط به خاطر قدسی بودن انقلابشان با آن ها همکاری می کنیم. ما با گرفتن این گوشت، به آن ها می فهمانیم که در مبارزه کنارشان هستیم. مسئله سر احتیاج نیست!^(۲)

ص: ۱۵

۱- - سید محمد غروی

۲- - سید محمد غروی

در خصوص ماجرای ازدواجش با خانم «غاده»، پرسیدم: چقدر می خواهی مهرش کنی؟

گفت: یک جلد کلام الله و یک لیره ی لبنانی!

گفتم: نمی شود؛ این خیلی کم است.

گفت: من که نمی خواهم یک چیزی بخرم بعد بفروشمش. می خواهم زن بگیرم. این حرف ها را هم اصلاً قبول ندارم.

رفتم پیش امام موسی صدر و گفتم: بابا این می گوید برو خواستگاری کن، ولی بیشتر از چند لیره و یک قرآن هم نمی خواهد مهریه بدهد!

گفت: تا آن جایی که می توانی قانع کن!

گفتم: نمی شود.

گفت: پولش را من می دهم.

گفتم: قبول نمی کند.

گفت: پس برو «غاده» را قانع کن! (۱)

فکر بافت قالی در جنوب لبنان از دکتر بود. مردم تنباکو می کاشتند و مشتری کم بود. دکتر گفت بهتر است زن ها هم تلاشی در بافتن قالی

ص: ۱۶

بکنند. شروع کرد به آموزش قالی بافی در مؤسسه. یک بار دیدم نشسته و دارد طراحی می کند. گفتم: این چیه؟

گفت: نقشه ی قالی است. این جا کسی نیست بکشد. مجبورم خودم آستین بالا بزنم. [\(۱\)](#)

۱۸

انقلاب اسلامی ایران داشت اوج می گرفت. روزهای پرهیجانی بود و امام هم در فرانسه بود. من چون رادیو نداشتم تا اخبار را پیگیری کنم، می رفتم از دکتر چمران خبرها را می گرفتم.

یک روز همین طور که داشتیم حرف می زدیم گفت: تنها آرزوی من این است که امام خمینی (ره) را ببینم. [\(۲\)](#)

۱۹

هر چه انقلاب به سمت پیروزی پیش می رفت، محبت های دیگران هم بیشتر می شد. مثلاً برای مان کفش ارسال می کردند، لباس می فرستادند، تفنگ و امکانات می دادند.

ص: ۱۷

۱- - یوسف حسین

۲- - سید محمد غروی

دکتر همیشه اصرار داشت که این‌ها را نگیرید. وقتی می‌پرسیدیم: چرا؟

می‌گفت: ما برای انقلاب مان شریک خارجی نمی‌خواهیم. (۱)

۲۰

یک بار سحری ماندم خانه‌شان؛ توی نخست وزیری. دکتر آن موقع وزیر دفاع بود. وقتی برای سحری بلند شدیم، کم‌کم متوجه شدم که انگار در خانه، برای سحری، هیچ چیز نیست. آرام آرام تقللاًها برای جور کردن غذا آغاز شد. وقتی بالأخره سحری آماده شد، توی سفره نان و پنیر بود و هندوانه؛ نانش هم البته تازه نبود، خشک بود! (۲)

۲۱

دو سه هفته ای می‌شد که به همراه هیئت دولت، برای دیدار امام، به قم نرفته بود. آن روز صبح یکی از منتفدین آمده بود و با سوء استفاده

ص: ۱۸

۱- سید محمد غروی

۲- فاطمه نواب صفوی

از این مسئله، حرف سنگینی به دکتر زده و رفته بود.

دکتر که ناراحت شده بود، گفت: آمد به همه مان دهن کجی کرد و رفت!

گفتم: چرا نمی روید حقایق را به امام بگویید؟

خیره شد توی چشم هایم. به خودم جرأت دادم و گفتم: الان شما چند هفته است که با هیئت دولت نرفته اید قم. هر دفعه هم یک بهانه آورده اید!

گفت: نمی روم؛ به امام هم نمی گویم.

گفتم: این تکبر نیست؟

با عصبانیت آمد دستم را گرفت. گفت: بین، عزیز!

عکس امام را نشانم داد. گفت: شب ها که تو خوابی، من می آیم با این عکس حرف می زنم، درد دل می کنم، عشق بازی می کنم. صاحب این عکس معشوق من است.

گفتم: پس چرا نمی روید حرف هایتان را بگویید؟

گفت: من حاضر نیستم با آدم هایی که می خواهند از محور قدرت، برای خودشان امتیاز کسب کنند، یک قدم بردارم؛ حتی اگر این قدم برای دیدن معشوقم باشد! (۱)

ص: ۱۹

با خود عهد بسته بود تا روزی که دشمن در خاک ایران حضور داشته باشد، پا به تهران نگذارد. یک روز حاج سید احمد خمینی به برادر او - مهدی چمران -- تلفن می کند و می گوید: به مصطفی بگویید بیاید تهران!

مهدی چمران می گوید: او عهد کرده است که نیاید!

سید احمد می گوید: بگویید حتماً بیاید. امام فرموده دلم برایش تنگ شده است.

بعدها مهدی چمران ادامه ی این ماجرا را این گونه نقل می کند: به مصطفی خبر دادم. گفت: فردا می روم.

روز بعد با هم خدمت امام رسیدیم. مصطفی پاهایش را جمع کرده و نشسته بود. امام از حالت چهره ی او فهمید که دارد درد می کشد. گفت: پای تان را دراز کنید!

مصطفی گفت: من راحتم!

امام گفت: نه؛ پای تان را دراز کنید!

دکتر باز هم امتناع کرد. این بار امام محکم گفت: پای تان را دراز کنید!

و او این بار با شرمی پنهان پایش را دراز کرد.

همسرم پشت تلفن گفت: حال بچه خیلی بد است!

گفت: پول ندارم، از همسایه ها هم نمی توانم قرض کنم.

گفتم: می آیم تهران و هر طوری شده خودم بچه را می برم دکتر!

دکتر چمران که داشت از آن طرف رد می شد، حرف هایم را شنید. گفت: سیروس، بگو ببینم چی شده؟

گفتم: دخترم ناخوش احوال است.

گفت: دلواپس نباش. بسپارش به من!

آدرس گرفت. بعد فهمیدم که همسرش را - نمی دانم آن موقع در اهواز بود یا ایلام- فرستاده سراغ همسرم.

همسرم می گفت: «خانمی آمد، فارسی عربی گفت که از طرف تو آمده بچه را ببرد بیمارستان. بردمان. دکترها آمدند بچه را

دیدند و گفتند باید در بخش کودکان بستری شود. از بچه خیلی مراقبت کردند تا سر حال آمد.»

یک هفته بعد که دوباره زنگ زد، روحیه ی خانمم زمین تا آسمان با آن روز فرق کرده بود.

یکی از کلاه سبزه‌ها از دکتر اجازه خواسته بود یکی دو نفرشان بروند مرخصی تا خبری از خانواده شان بگیرند. گفته بود: ما بی خبر آمده ایم و زن و بچه مان نمی دانند کجا هستیم و چه می کنیم!

دکتر اجازه داده بود. ساعتی بعد رفتم به استراحت گاه دکتر تا سری به او زده باشم. وارد که شدم دیدم دکتر سرش را گذاشته روی دیوار و زار زار گریه می کند. اول فکر کردم شاید خبر بدی از تهران رسیده یا اتفاق ناگواری برای امام افتاده که او را این چنین پریشان کرده. گفتم: چی شده دکتر؟ تو را خدا به من هم بگو!

با چشم های اشک آلود گفت: خیلی خودخواهم من. چقدر غافلم من!

گفتم: چی شده مگر؟

گفت: این ها زن و بچه شان را، بی خبر و بی خرجی، رها کرده اند آمده اند دنبال من؛ آن وقت من اصلاً متوجه نبوده ام. این گریه ندارد؟ آخر من چه فرمانده ای هستم؟ (۱)

ص: ۲۲

راننده اش همیشه تند می رفت و دکتر هم همیشه به او می گفت: یواش برو، عزیز!

بالآخره این سرعت کار دستش داد و ماشین را زد به یک درخت و درب و داغانش کرد. بچه ها دوره اش کردند و آن قدر اذیتش کردند که فراری شد.

بعد از سه روز چند نفر پیدایش کردند آوردند پیش دکتر. دکتر تا دیدش، پرسید: خودت که طوری نشدی، عزیز؟

گفت: نه!

دکتر گفت: خب، پس ببر بده ماشین را تعمیر کنند. دیگر هم تند نرو لطفاً! (۱)

۲۶.

زیر رگبار گلوله بودیم که دکتر کمی تمرکز گرفت و بعد از ما پرسید: شما صدایی نمی شنوید؟

حواس ما هم که جمع شد، صدایی شنیدیم شبیه بال زدن یک پرنده. دکتر راه افتاد طرف صدا؛ ما هم پشت سرش رفتیم ببینیم ماجرا چیه. صدا از یک پرنده ی کوچک بود که بالش زخمی

ص: ۲۳

شده بود و نمی توانست پرواز کند. دهانش باز بود و انگار تشنه باشد، داشت نفس نفس می زد. دکتر پرنده را گرفت میان دست هایش و آورد سنگر. اول کمی آب به او داد و بعد هم مقداری نان خشک را آب زد و نرم کرد و گذاشت جلویش. پرنده با نوازش ها و حرف های دکتر، کم کم با آدم های دور و برش خو گرفت. (۱)

آن وقت ها که در دفتر نخست وزیری بود، تازه شناخته بودمش و احترام زیادی برایش قایل بودم.

یک روز با دخترم رفته بودم خانه شان؛ دیدم پیش بند بسته، دارد ظرف می شوید. بعد از این که ظرف هارا شست. آمد و با دخترم بازی کرد؛ با همان پیش بند.

۲۷

کلاه سبزه ها خیلی دوستش داشتند. یک روز با یکی شان که سرگرد هم بود، سر ماجرای مربوط به دکتر چمران بحث مان شد. او برگشت گفت: تو هنوز نمی دانی دکتر کیه! خوب نمی شناسی اش!

ص: ۲۴

گفتم: من نمی شناسمش؛ منی که از لبنان با او هستم؟

گفت: من خیلی جاها دوره دیده ام؛ انگلیس، آمریکا، اسرائیل؛ فرمانده هان زیادی دیده ام اما هیچ کدام شان مثل این مصطفی چمران نبودند.

گفتم: چطور؟

گفت: او تنها فرماندهی است که به وقت جنگ جلوتر از سربازهاش حرکت می کند و آخرین نفری هم هست که غذا می خورد؛ او ذاتش فرمانده است. (۱)

۲۸

ساعت هفت یا هشت غروب بود که دیدم لب های دکتر سیاه، و بعد هم دچار تب و لرز شد. گفتم: چی شده دکتر؟ مریضید خدای ناکرده؟

گفت: چیزی نیست!

گفتم: بفرستم دنبال پزشک؟

سرش را انداخت پائین. گفت: نه عزیز؛ گرسنه ام فقط!

گفتم: از کی؟

گفت: سه روزی می شود!

ص: ۲۵

هر چی گشتیم نتوانستیم چیزی پیدا کنیم و چون شب بود، و اوضاع امنیتی اجازه نمی داد کسی برود از داخل شهر غذا تهیه کند. گفت: بگردید از سفره ی بچه ها چیزی پیدا کنید بیاورید!

رفتم و تکه های خشک نان را از سفره ها جمع کردم، آب زدم و بردم گذاشتم جلوی من. گفتم: شرمنده، خجالت می کشم بگویم نوش جان!

تکه نانی را گذاشته بود توی دهانش. خندید. گفت: اگر می دانستی همین نان خشک چه طعمی دارد، هیچ وقت به خودت اجازه نمی دادی این حرف را بزنی!^(۱)

۲۹

هوا سرد شده بود و برگ سپیدارهای پادگان مریوان داشت می ریخت. خبر آمد که امشب قرار است حمله شود؛ مواظب خودتان باشید.

دم غروب دکتر را دیدم که ایستاده زیر درخت سپیداری و زل زده به برگ های سرخ و زردش. فکر می کردم دارد دنبال راه چاره می گردد برای درگیری پیش رو.

ص: ۲۶

رفتم پیشش تا شاید با همفکری به جایی برسیم. نزدیکش که شدم، متوجه ام شد. گفت: بین، عزیز!

گفتم: جانم!

گفت: بین چقدر زیباست! تا حالا توی عمرت این همه زیبایی دیده بودی؟ (۱)

۳۰

تلفنی گفتند: یک مشت لات و لوت آمده اند می گویند می خواهیم برویم ستاد جنگ های نامنظم.

رفتم و ردّشان کردم. چند روز بعد دیدم، در اهواز، با موتورسیکلت ایستاده اند کنار خیابان. یکی شان گفت: آقای دکتر خودشان گفتند بیایید!

می پریدند؛ از روی گودال، رود، سنگر. آرپی جی زن ها را سوار می کردند ترک موتور و بدون هیچ ترسی می رفتند. جلو. نصف بیشترشان همان وقتها شهید شدند.

ص: ۲۷

شهید عبداللهی را خیلی دوست داشت، به حدی که مانده بودیم چطور خبر شهادتش را به او بدهیم. بالأخره من توانستم در خلال یک گزارش بگویم که: عبداللهی هم شهید شد!

خیلی خونسرد گفت: عبداللهی؟

گفتم: بله!

و تمام شد. شروع کرد به دستور صادر کردن. حسابی جا خوردم از این رفتار. گفتم: پس چرا این قدر بی خیالی؟

گفت: برای عبداللهی؟

صدایم داشت می لرزید؛ گفتم: بله، برای عبداللهی!

گفت: من او را بهتر از تو می شناختم و دوستش داشتم؛ اما الآن وسط معرکه است و من نباید احساساتی شوم. می گذارمش برای بعد.

طلب کارانه گفتم: کدام بعد؟

گفت: بعد یعنی شب، یعنی خلوت، یعنی خلوت شبی که هیچ کس نباشد. (۱)

ص: ۲۸

بار آخر که دکتر را دیدیم، در اهواز بود. به شوهرم گفتم: می‌خواهم به فکرم باشی که اگر خدا خواست جنگ تمام شود،
برایم یک مسجد پیدا کنی!

شوهرم گفت: برای چی؟

گفتم: زندگی! می‌خواهم یک مسجدی باشد که احتیاج به سرایدار داشته باشد. حتی یک اتاق هم برای من و غاده کفایت
می‌کند. می‌خواهم خادمی مسجد را بکنیم؛ جارو بکشیم، گردگیری کنیم، فرش بشوئیم، پذیرایی کنیم و خلاصه از این جور
کارها! برایم پیدا می‌کنی؟

شوهرم گفت: شرط دارد!

دکتر گفت: تا چی باشد!

شوهرم گفت: که تا آن روز زنده بمانید!

دکتر خندید. گفتم: تو شوخی هم سرت نمی‌شود، امیر کمالی! ما حالا یک چیزی گفتیم، تو چرا باور کردی؟ (۱)

ص: ۲۹

آتش عراقی ها بی امان شتاب می گیرد و مصطفی دستور می دهد که نیروها پراکنده شوند.

از او پرسیدیم: ناهار خورده اید؟

می گوید: چی دارید؟

- فقط نان و کره!

- بیاورید!

و سپس با «محمد مقدم پور» رفت نشست توی دیدگاه. دوربین را برداشت ببیند چه خبر است. خمپاره ها هنوز همین طور می آمدند به زمین می خوردند و انفجار رخ می داد. یکی اصابت کرد کنار محافظ های دکتر توی یکی از دیدگاه ها؛ هر دو به زمین افتادند. بعد آمد خورد کنار دکتر و مقدم پور. ترکش خورد به سر مقدم پور. یک ترکش هم خورد به دکتر؛ او هم افتاد.

دکتر چمران دقیقی بعد در میانه ی راه و در داخل آمبولانس شهید شد.

ص: ۳۰

عشق به ولایت بیشتر از هر چیز دیگر مرا به مصطفی جذب کرد. من همیشه می نوشتم که هنوز دریای صور، هر ذره از خاک جبل عامل، صدای ابوذر را به من می رساند. این صدا در وجودم بود. حس می کردم باید بروم، باید برسم به آن جا. ولی کسی نبود دستم را بگیرد.

وقتی مصطفی آمد، انگار سلمان آمد؛ مصطفی این دست بود. او می توانست دست مرا بگیرد و از این ظلمات، از روزمرگی بکشد بیرون. من همیشه دنبال مردی مثل مصطفی می گشتم؛ یک روح بزرگ و آزاد از دنیا و متعلقاتش.

وقتی آمد خواستگاریم، مادرم گفت: شما نمی توانید با این دختر زندگی کنید؛ نمی توانید برایش مستخدم بیاورید!

مصطفی خیلی آرام گفت: من نمی توانم برایش مستخدم بیاورم؛ اما قول می دهم تا زنده ام وقتی

بیدار شد، تختش را مرتب کنم و لیوان شیر و قهوه را روی سینی دم تخت بیاورم.

و تا وقتی که شهید شد، این طور بود. حتی وقت هایی هم که در اهواز و جبهه هم بودیم، اصرار می کرد که تختم را مرتب کند. می رفت شیر می آورد. با این که خودش قهوه نمی خورد، به خاطر من درست می کرد... می گفتم: برای چی مصطفی؟

می گفت: من به مادرتان قول داده ام تا زنده هستم این کار را برای شما انجام بدهم!

۳۶

مهریه ام یک جلد قرآن کریم بود و تعهد از داماد که مرا در راه تکامل و اهل بیت و اسلام هدایت کند. اولین عقد در صور بود که عروس چنین مهریه ای داشت. در واقع هیچ وجهی در مهریه اش نداشت. برای فامیلم و برای مردم عجیب بود این ها!

۳۷

رسم بود که داماد روز عقد، برای عروس، انگشتر کادو بیاورد. وقتی وسط مراسم، حرف کادو پیش آمد، من شوکه شدم؛ چون اصلاً فکر این مسئله را نکرده بودم. زود رفتم و کادویی را که

ص: ۳۲

مصطفی برایم آورده بود، باز کردم، یک شمع بود؛ به ضمیمه ی متنی زیبا!

سریع کادو را بردم قایم کردم. وقتی خانواده ازم پرسیدند کادو چی بود، گفتم: نمی توانم نشان بدهم.

بالآخره با خواهرم رفتیم سر کمد مادر و حلقه ی ازدواج او را برداشتیم و آمدیم بیرون.

۳۸

دوستم گفت: از تو تعجب می کنم! چطور دکتر را که سرش مو ندارد، قبول کردی!

با تعجب نگاهش کردم. گفتم: مصطفی کچل نیست، تو اشتباه می کنی!

او اما انگار که فکر کرد من دیوانه شده ام، بحث را ادامه نداد و حرف را کشاند به چیزهای دیگر.

آن روز همین که رسیدم خانه و چشمم افتاد به مصطفی، شروع کردم به خندیدن. مصطفی پرسید: چرا می خندی؟

چشم هایم از خنده به اشک نشسته بود. گفتم: مصطفی تو کچلی؟ من نمی دانستم!

در این جا مصطفی هم شروع کرد به خندیدن.

مصطفی بعدها قضیه را برای امام موسی صدر هم تعریف کرده بود. برای همین، او همیشه به

ص: ۳۳

مصطفی می گفت: شما چکار کردید که غاده سر کچل تان را ندید!

۳۹

اولین عید بعد از ازدواجمان - که رسم لبنانی هاست دور هم جمع شوند - مصطفی ماند مؤسسه و نیامد خانه ی پدرم. آن شب از او پرسیدم: دوست دارم بدانم چرا نیامدید؟

مصطفی گفت: الآن عید است. خیلی از بچه ها رفته اند پیش خانواده هایشان و حتماً وقتی برگردند تعریف های زیادی از عید خواهند داشت. این بچه هایی هم که این جا مانده اند باید چیزی داشته باشند که در جواب آن ها بگویند.

گفتم: خب، چرا از غذایی که مادرم فرستاده بود، نخوردید!

گفت: چون با غذای مدرسه فرق داشت.

گفتم: این جا بچه ها نمی دیدند شما چی می خورید.

گفت: خدا که می بیند!

ص: ۳۴

مامان یک هفته در بیمارستان بود و مصطفی به من سفارش کرد که بالای سر ایشان باشم. مامان که خوب شد و به منزل آمد، من دو روز دیگر نزد او ماندم. یادم هست روزی که مصطفی به دنبالم آمد، قبل از این که ماشین را روشن کنم، دست مرا گرفت و بوسید و با گریه از من تشکر کرد. من گفتم: برای چی مصطفی؟

گفت: این دستی است که روزها به مادرش خدمت کرده است و مقدس است. من از شما ممنونم که با این محبت و عشق به مادرتان خدمت کردید!

می رفتند پیش امام موسی صدر از مصطفی بدگویی کنند. آقای صدر به شدت جلوی شان درمی آمد که: من اجازه نمی دهم کسی راجع به مصطفی بدگویی کند!

ارتباط روحی خاصی بین این دو نفر بود؛ ارتباطی که کم تر کسی می توانست آن را درک کند. آقای صدر به من می گفت: می دانی مصطفی برای من چی هست؟ او از برادر به من نزدیک تر است؛ او نفس من است؛ او خود من است!

از خانه ی ما در لبنان که خیلی مجلل بود، همیشه اکراه داشت. ما مجسمه های خیلی زیبا داشتیم از جنس عاج که بابا از آفریقا آورده بود. مصطفی از این ها خیلی ناراحت بود تا این که دوتائی همه ی آن ها را شکستیم. می گفت: این ها برای چیه؟ زینت خانه باید قرآن باشد، به رسم اسلام؛ به همین سادگی!

وقتی مادرم گفت که می خواهد برای مان وسایل خانه بیاورد، مصطفی رنجید؛ گفت: مسئله داشتن یا نداشتن امکانات نیست؛ مسئله زندگی من است که می خواهم ساده بماند!

وسط شب که مصطفی برای نماز شب بیدار می شد، طاقتم طاق می شد و می گفتم: بس است دیگر؛ استراحت کن؛ خسته شدی!

مصطفی جواب می داد: تاجر اگر از سرمایه اش خرج کند، بالاخره ورشکست می شود. باید سود دریاورد که زندگی اش بگذرد. ما اگر قرار باشد نماز شب نخوانیم، ورشکست می شویم.

اوضاع مان خیلی خراب بود. می گفتم: بالأخره باید چیزی برای خودمان داشته باشیم. شما می گوید مستضعف؛ مستضعف لااقل برای خودش قاشق و چنگال و بشقاب دارد اما ما همان ها را هم نداریم.

می گفت: دوست دارم از دنیا بروم و هیچ چیز نداشته باشم جز چند متر قبر!

همان زیرزمین دفتر نخست وزیری را هم که مال مستخدم ها بود، به اصرار من گرفت. (قبل از این که من بیایم ایران، در دفترش می خوابید.)

روزی که زخمی شده بود، با عجله خودم را رساندم به بیمارستان. ابتدا چشمم به حضرت آیت الله خامنه ای افتاد که قبل از همه خودشان را رسانده بودند کنار مصطفی. حضور ایشان در آن لحظه برای مان مایه ی دلگرمی بود.

برای دیدن مصطفی زیاد منتظر نماندم، چون زود از اتاق عمل او را بیرون آورد. داشت می خندید. خوشحال شدم. با خودم گفتم این طوری برای مدتی می رویم تهران و استراحت می کنیم. شب از مصطفی پرسیدم: می رویم؟

گفت: نمی روم. من اگر بروم تهران، روحیه ی بچه ها ضعیف می شود. اگر نمی توانم در خط بجنگم، لااقل در سختی ها که می توانم شریک شان باشم.

من خیلی ناراحت شدم؛ گفتم: هر کس که زخمی می شود، می رود استراحت می کند. تو اگر نمی خواهی در همه چیز مثل دیگران باشی، لااقل در این مسئله مثل دیگران باش!

قبول نکرد. گفت: هنوز کار از دستم برمی آید. نمی توانم بچه ها را تنها بگذارم؛ در تهران هم کاری ندارم!

۴۶

اهواز خیلی گرم بود و پای مصطفی توی گچ. پوستش به خاطر گرما، خورده شده بود و خون می آمد. هرچه می گفتم بگذار کولر روشن کنم، اجازه نمی داد. می گفت: چطور کولر روشن کنم وقتی بچه ها در جبهه زیر این گرما می جنگند!

ص: ۳۸

گفتم: مصطفی! من عصر که داشتم کنار رودخانه قدم می زدم، احساس کردم آن قدر دلم پر است که می خواهم فریاد بزنم! البته احساسم می گفت هر چه هم فریاد بزنم، باز نمی توانی خودت را خالی کنی.

مصطفی گوش می داد. گفتم: آن قدر در وجودم عشق بود که حتی اگر تو هم می آمدی، نمی توانستی مرا تسلی بدهی! خندید. گفت: تو به عشقی بزرگ تر از من نیاز داری، و آن عشق خداست. باید به این مرحله از تکامل برسی که تو را جز خدا و عشق خدا هیچ چیز راضی نکند. حالا من با اطمینان خاطر می توانم بروم!
من در آن لحظه متوجه این کلامش نشدم.

مصطفی گفت: من فردا شهید می شوم!

خیال کردم شوخی می کند. گفتم: مگر شهادت دست شماست؟

گفت: نه، اما من از خدا خواسته ام و می دانم خدا به خواست من جواب می دهد.

بعد گفت: اما می خواهم تو هم رضایت بدهی. من فردا از این جا می روم؛ می خواهم این رفتن با رضایت کامل تو باشد.

و بالاخره رضایت را گرفت. خودم هم ندانستم که چطور این کار را کردم. صبح که مصطفی خواست برود، مثل همیشه لباس و اسلحه اش را آماده کردم و برای راه، آب سرد به دستش دادم. وقتی بعد از رفتنش برگشتم داخل، کلید برق را که زدم، چراغ یک لحظه روشن شد و بعد خاموش شد. سوخت.

فکر کردم یعنی امروز مصطفی شهید می شود؟ دویدم و کلت کوچکم را برداشتم. نیتم این بود که مصطفی را بزنم؛ بزنم به پایش تا نتواند برود. اما وقتی رسیدم کوچه، دیدم دیگر دیر شده. او رفته بود.

۴۹

در تنهایی خیلی گریه کردم؛ اما بعد، یک دفعه خدا آرامشی به من داد. فکر کردم «خب، ظهر قرار است جسد مصطفی بیاید، باید خودم را آماده کنم برای این صحنه.» مانند شلوار قهوه ای ام را پوشیدم و رفتم سراغ یکی از همکارانم در اهواز. حالم خیلی منقلب بود؛ برایش تعریف کردم که دیشب

ص: ۴۰

چه شد و این که مصطفی امروز شهید می شود. این خانم عصبانی شد. گفت: چرا این حرف را می زنی؟

گفتم: اما امروز ظهر دیگر تمام می شود!

هنوز خانه اش بودم که تلفن زنگ زد. گفتم: برو بردار که می خواهند بگویند مصطفی تمام شد.

گفت: حالا می بینی که این طور نیست.

رفت گوشی را برداشت. من نزدیکش شدم و سعی کردم از عکس العمل های او بفهمم چه خبری بهش می دهند. او فقط گفت: نه، نه!

۵۰

وارد حیاط بیمارستان که شدیم، من دور زدم سمت سردخانه. خودم می دانستم مصطفی شهید شده و در سردخانه است. آگاه بودم که مصطفی دیگر تمام شده. رفتم سردخانه و یادم هست آن لحظه که جسدش را دیدم، گفتم: اللَّهُمَّ تَقَبَّلْ مِنَّا هَذَا الْقَرِيبَانَ! و خدا را قسم دادم که با رفتن مصطفی، رحمتش را از این ملت نگیرد.

ص: ۴۱

بعد از مصطفی شش ماهی مهمان این فامیل و آن آشنا بودم، تا امام از جریان با خبر شدند. خدمت شان که رسیدم، فرمودند: مصطفی برای دولت کار نکرد؛ هرچه کرد به دستور مستقیم خودم بود و من مسئول شما هستم.

ص: ۴۲

دکتر شهید مصطفی چمران در سال ۱۳۱۱ در تهران متولد شد. تحصیلاتش را در مدرسه ی انتصاریه آغاز کرد و در دارالفنون و البرز دوران متوسطه را گذراند. در دانشکده ی فنی دانشگاه تهران ادامه تحصیل داد و در سال ۱۳۳۶ در رشته الکترومکانیک فارغ التحصیل شد.

در سال ۱۳۳۷، با استفاده از بورس تحصیلی، به امریکا رفت و با ممتازترین درجه ی علمی، موفق به اخذ دکترای الکترونیک و فیزیک پلاسما گردید. از او به عنوان یکی از مؤسسين انجمن اسلامی دانشجویان امریکا یاد می شود.

شهید چمران پس از قیام خونین ۱۵ خرداد سال ۱۳۴۲ به رهبری امام خمینی(ره)، رهسپار مصر شد و دوره های آموزش چریکی و جنگ های پارتیزانی را پشت سر گذاشت. سپس عازم لبنان شد و در آن جا به کمک امام موسی صدر، رهبر شیعیان لبنان، حرکت محرومین، و بعد هم جناح نظامی سازمان «امل» را پی ریزی کرد. فعالیت

مهم دیگر چمران در لبنان، بنا نهادن مؤسسه ای فنی - آموزشی بود که وظیفه اش تعلیم کودکان و نوجوانان بی سرپرست بود. پس از پیروزی انقلاب اسلامی ایران در سال ۱۳۵۷، دکتر چمران، بعد از ۲۳ سال هجرت، به وطن باز گشت و به سمت معاونت نخست وزیری رسید. با آغاز غائله ی کردستان، به دستور امام، جهت بازگرداندن امنیت عازم این منطقه شد و با آزادسازی پاوه، نام خود را جاودان کرد.

این پیروزی باعث شد تا رهبر انقلاب ایشان را به تهران احضار کند و به عنوان وزیر، راهی وزارت دفاع کند.

با بالا گرفتن جنگ در جنوب، به خوزستان رفت و در آن جا ستاد جنگ های نامنظم را فعال کرد.

سرانجام دکتر مصطفی چمران، نماینده ی مردم تهران در مجلس اول شورای اسلامی، در سی و یکم خردادماه سال ۱۳۶۰ در منطقه ی دهلاویه، مورد اصابت ترکش قرار گرفت و در دامن حق به آرامش ابدی رسید.

مرگ از من فرار می کند (کتاب مصطفی چمران)، فرهاد خضری، روایت فتح، چاپ اول ۱۳۸۴

نیمه ی پنهان ماه ۱ (چمران به روایت همسر)، حبیبه جعفریان، روایت فتح، چاپ دوم ۱۳۸۰

یادگاران (کتاب چمران)، رهی رسولی فر، روایت فتح، چاپ سوم ۱۳۸۶

www.sajed.ir (پایگاه اطلاع رسانی جامع دفاع مقدس)

www.chamran.org (پایگاه اینترنتی شهید چمران)

زندگی نامه ی شهید دکتر مصطفی چمران، بنیاد شهید چمران

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند؟

سوره زمر / ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ. ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفاً علمی و به دور از تعصبات و جریان‌های اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب «مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می‌نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱. بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)
۲. تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی
۳. جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه، تبلت ها، رایانه ها و ...
۴. سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو
۵. گسترش فرهنگ عمومی مطالعه
۶. زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱. عمل بر مبنای مجوز های قانونی
۲. ارتباط با مراکز هم سو
۳. پرهیز از موازی کاری

۴. صرفا ارائه محتوای علمی

۵. ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱. چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲. برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳. تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴. تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵. ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶. تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷. راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸. طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹. برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰. برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

JAVA.۱

ANDROID.۲

EPUB.۳

CHM.۴

PDF.۵

HTML.۶

CHM.۷

GHB.۸

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

ANDROID.۱

IOS.۲

WINDOWS PHONE.۳

WINDOWS.۴

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

در پایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می
نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آواده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک ۱۲۹/۳۴ - طبقه
اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۰۲۱ - ۸۸۳۱۸۷۲۲

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

